

آب سوخته



ادبیات جهان - ۹۶

رمان - ۸۱

تقدیم به همسر،
به یاد خاطرات تلخ و شیرین مکزیکی

Fuentes, Carlos. سرشناسه: فونتس، کارلوس، ۱۹۲۸-م.
عنوان و نام پدیدآور: آب سوخته/کارلوس فونتس؛ ترجمه علی اکبر فلاحی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: ۱۶۷ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۹۶. رمان؛ ۸۱
شابک: 978-964-311-857-0
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Agua quemada: cuarteto narrativo, 1995.
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: فلاحی، علی اکبر، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۹۶۳/ف/PQ۷۲۷۹
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۸۶۰۱۵۷

آب سوخته



کارلوس فوننتس

ترجمه علی اکبر فلاحی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Agua Quemada

Carlos Fuentes

Punto de Lectura, 2007



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

کارلوس فونتنس

آب سوخته

ترجمه علی اکبر فلاحی

چاپ چهارم

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۸۵۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 857 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۲۰۰۰ تومان

آیا این جاست شفاف‌ترین گستره هوا؟
پس چه کرده‌اید با بلند دره ماورایی ام؟
آلفونسو ریس، انکار خاک

نشان‌ها درهم شکستند
آتلا تلاجینولی^۱
شکست
آب سوخته
اوکتاویو پاس، بازگشت

۱. atl tlachinolli: نماد جنگ در فرهنگ آزتک‌ها. در زبان ناهواتل (زبان آزتک‌ها) به معنای آب سوخته و استعاره از خون است. - م.



روز مادر



هر روز صبح پدر بزرگ فنجان قهوه فوری اش را به شدت هم می‌زند. قاشق را همان‌طور در دست می‌گیرد که سال‌ها پیش، مادر بزرگ مرحومم، دنیا کلوتیلده،^۱ فرفره را در دست می‌گرفت یا مثل خودش، ژنرال بیسنته برگارا،^۲ هنگامی که قاچ زین را در مشت می‌فشرد، همان زین که امروز از دیوار اتاق خوابش آویزان است. بعد درپوش بطری تکیلا را برمی‌دارد و بطری را خم می‌کند تا نصف فنجان پر شود. تکیلا و نسکافه را هم نمی‌زند، اجازه می‌دهد الکل سفید خود بخود در قهوه حل شود. به بطری تکیلا نگاه می‌کند و شاید فکر می‌کند که چه قرمز بود خون ریخته شده، و چه ناب بود مشروب‌بی خون را برای نبردهای بزرگ به جوش می‌آورد و شعله‌ور می‌ساخت: چیوانوا^۳ و تورئون،^۴ سلایا^۵ و پاسو دِ گابیلاتس،^۶ هنگامی که مردان مرد بودند و تشخیص سرخوشی مستی و دلاوری صحنه نبرد میسر نبود، بله جناب، چه جای ترس بود وقتی لذت، مبارزه بود و مبارزه، لذت؟

1. Doña Clotilde

2. Vicente Vergara

3. Chihuahua

4. Torreón

5. Celaya

6. Paso de Gavilanes

همه این‌ها را تقریباً با صدای بلند و بین جرعه‌های قهوه گفت. دیگر هیچ‌کس بلد نبود برایش قهوه تنوری درست کند، همان قهوه‌ای که طعم سفال و شکر قهوه‌ای می‌داد؛ در حقیقت هیچ‌کس بلد نبود، حتی زن و شوهر خدمتکاری که از کارخانه شکر مورلیا^۱ آورده بودند هم نسکافه می‌نوشیدند؛ آن را در سویس اختراع کردند، تمیزترین و منظم‌ترین کشور دنیا. ژنرال برگارا تصویری از کوه‌های پوشیده از برف و گاوهایی با زنگوله در ذهن داشت، اما چیزی با صدای بلند نگفت چون دندان مصنوعی را که ته لیوان آب، روبروی وی آرام گرفته بود، هنوز در دهان نگذاشته بود. این وقت روز ساعت دلخواهش بود: ساعت آرامش، رؤیاها، خاطرات و خیال‌ها، فارغ از حضور مزاحم کسانی که ممکن بود آن خاطرات را پریشان کنند. آه کشید، چقدر عجیب بود که پس از این همه سال زندگی، حالا خاطرات، همچون دروغی شیرین به یاد او بازمی‌گشتند. همچنان به سال‌های انقلاب اندیشید، به نبردهایی که پایه‌گذار مکزیک نوین بودند. آن‌گاه آبی را که میان زبان مارمولک‌وار و لثه‌های استخوانی می‌چرخاند، تف کرد.

امروز صبح پدربزرگم را از دور دیدم، دیرتر از معمول؛ مثل همیشه دمپایی‌هایش را در طول و عرض سرسرای مرمرین روی زمین می‌کشید و با دستمال، قی همیشگی و اشک‌های ناخواسته چشم‌های سبز مگی^۲ رنگش را پاک می‌کرد. از دور تماشایش می‌کردم، مانند گیاهی بیابانی بود، فقط با این تفاوت که راه می‌رفت. سبز، چغر، خشک مثل دشت‌های شمال، کاکتوس پیر و فریبنده‌ای را می‌مانست که آب ناچیز باران‌های یکی دو تابستان را که درونش ذخیره کرده بود، تخمیر می‌کرد؛ و حالا

1. Morelia

۲. صباره یا عود آمریکایی، گوش خر با برگ‌هایی به رنگ سبز تیره. - م.

همان آب از چشمانش جاری می‌شد. موهای سفید فرق سرش را که مثل کاکل خشکیده ذرت شده بود، نمی‌توانست بشوید. در عکس‌هایی که سوار بر اسب بود، بلندقد نشان می‌داد. هنگامی که از کار افتاده و تکیده در سالن مرمرین عمارت پدرگال^۱ دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید، کوچک و نحیف به نظر می‌رسید، پوست و استخوان، پوستی که نومیدانه در انتظار جدایی از اسکلت بود: پیرمردِ فرتوت دیگر ترق ترق می‌کرد، اما از تک و تا نمی‌افتاد، این یکی توی کتتش نمی‌رفت، تا چه رسد به این که کسی به خودش جرئت جسارت بدهد!

با دیدن ژنرال برگارا که بی‌هدف در سالن‌ها، سرسراها و راهروهایی می‌دوید که نیکومدس^۲ و انگراسیا^۳ دو زانو آن‌ها را شسته بودند و در این ساعات بوی کنف و صابون می‌داد، دوباره آشفتگی هر روز صبح گریبانگیرم شد، مثل موشی مضطرب که کنج دیوار گرفتار شده و راه فرار ندارد. زن و شوهر خدمتکار از وسایل برقی استفاده نمی‌کردند. موقر و افتاده با لحنی بسیار جالب می‌گفتند: نه. پدر بزرگ جانب آن‌ها را می‌گرفت، چون از بوی کنف خیس خورده در آب صابون خوشش می‌آمد و در نتیجه نیکومدس و انگراسیا مرمرهای ساکاتیکاس^۴ را متر به متر دستمال می‌کشیدند، هرچند وکیل آگوستین برگارا،^۵ پدرم، گفت که آن مرمرها را از کارآزار^۶ وارد کرده، اما بین خودمون باشه، کسی نفهمه، این غدغنه چون مالیات بر واردات به من می‌بندن، دیگه هیچ جشنی نمی‌شه ترتیب داد، عکس رنگیت رو تو تموم روزنامه‌ها می‌ندازن و پدرت درمی‌آد، باید ساده‌زیست بود و حتی احساس خجالت کرد از این که تمام

۱. یکی از محله‌های مرفه‌نشین شهر مکزیکو. - م.

2. Nicomedes

3. Engracia

4. Zacatecas

5. Agustín Vergara

۶. Carrara: منطقه‌ای در ایتالیا که سنگ مرمرش شهرت جهانی دارد. - م.

عمر سخت کار کردی تا اونچه رو کس و کارت نیاز دارن براشون فراهم کنی.

دوان دوان از خانه خارج شدم، کاپشن مارک آیزنهاور را پوشیدم. به پارکینگ رسیدم و سوار تاندربرد قرمز شدم، استارت زدم، با صدای موتور، در تاشوی گاراژ به طور خودکار باز شد، چشم بسته از جا کندم. چیزی مثل حس احتیاط به من گفت که شاید نیکومدس آن جا باشد، در مسیر گاراژ تا در قطور ورودی، مشغول جمع کردن شیلنگ آب، سرگرم مرتب کردن چمن مصنوعی بین سنگفرش ها. باغبان را در حال چرخ خوردن توی هوا تصور کردم و این که بر اثر برخورد با خودرو تکه تکه شده و... گاز دادم. با عبور تاندربرد از جلو دو چشم الکترونیکی جاسازی شده داخل دیوار، در قطور چوب سدر نیز که زیر باران های تابستانی رنگ و رویش رفته و طبله کرده است، جیرجیرکنان باز شد. به شدت به راست پیچیدم و لاستیک ها جیغ کشیدند، قله پوشیده از برف پوپوکاتپتل^۱ به نظرم رسید، اما فقط سراب بود. گاز دادم، صبح سردی بود، مه طبیعی فلات همچنان بالا می رفت و با لایه دود که در محاصره کوه ها و فشار بالای هوای سرد گرفتار شده بود، در هم می آمیخت.

تا ورودی بزرگراه کمربندی گاز دادم، نفس کشیدم، گاز دادم، اما دیگر آرام گرفتم، دلیلی برای نگرانی وجود نداشت، می توانستم همین طور دور بزنم، یک بار، دوبار، صدبار، هر قدر که دلم می خواست، در طول هزاران کیلومتر، با این احساس که حرکت نمی کنم، که همیشه در مبدأ و همزمان در مقصد هستم، همان افق سیمانی، همان تابلوهای تبلیغات آبجو، جاروبرقی، همان جاروبرقی هایی که نیکومدس و اینگراسیا از آن ها نفرت داشتند، تبلیغ صابون، تلویزیون، همان بیغوله های توسری خورده

1. Popocatépetl

سبزرنگ، پنجره‌های حفاظدار، پرده‌های کرکره‌ای، همان ابزارفروشی‌ها، تعمیرگاه‌ها، خواربارفروشی‌ها با یخچال‌های دم در ورودی، پر از یخ و نوشابه‌های گازدار، سقف‌هایی با ورقه‌های گالوانیزه، گاه‌گنبد یک کلیسای دوران استعمار که میان هزاران منبع آب گم شده است، تابلوی بزرگ تبلیغات با ستاره‌های موفق و سرشناس در حال لبخند زدن، با آن صورت‌های قرمز و سرحال که تازه نقاشی شده‌اند، بابانوئل، دختر شایسته موطلائی، کوتوله سفید کواکولا با تاجی از تشک نوشابه، داندل داک و پایین آن‌ها تصویر میلیون‌ها ستاره سینما، و کمی پایین‌تر از آن‌ها، فروشنده‌های بادکنک، آدامس، بلیت‌های بخت‌آزمایی، جوان‌هایی با تی شرت و پیراهن‌های آستین کوتاه کنار جعبه پنخس موسیقی در حال فک جنباندن، دود کردن سیگار، لودگی، داد و قال، کامیون‌های حمل مصالح، فولکس واگن‌های زهوار دررفته، تصادفی در خروجی خیابان فرای سرباندو،^۱ پلیس‌های موتورسوار، پلیس‌های راهنمایی و رانندگی، باج سبیل، ترافیک گره خورده، بوق، فحش‌های ناموسی، دوباره مسیر باز، مثل دفعه پیش، دور دوم، همان مسیر، تانکرهای آب، پلوتارکو،^۲ تانکرهای حمل گاز، کامیون‌های حمل شیر، ترمز ناگهانی، ظرف‌های شیر می‌افتند، قل می‌خورند، در برخورد با آسفالت و نرده‌های بزرگراه می‌ترکند، سیلی از شیر روی تاندربرد قرمز شره می‌کند، شیشه جلو خودروی پلوتارکو، سفید. پلوتارکو گرفتار مه، پلوتارکو کور از این سفیدی سیال و بی‌پایان؛ این سفیدی کور، نامرئی، که قدرت دید را از او نیز می‌گرفت، حمام شیر، شیر لعنتی، شیر آبکی، شیر مادرت پلوتارکو!

معلومه که این اسم مایه مضحکه آدم می‌شود، همه در مدرسه از این

1. Fray Servando

2. Plutarco

چیزها به من گفته بودند: چی چی؟ این خلاصه اسمته؟ دوباره بگو؟ و این شعر را می خواندند:

ورگا را را... آلابیو... آلابائو... آلابیم بوم با
ورگا... ورگا... را... را... را...^۱

و هنگام خواندن لیست حضور و غیاب، همیشه یک آدم خوشمزه پیدا می شد که بگوید: «برگارا پلوتارکو، حاضر و شاید برپا، یا شایدم کوچولو یا یک کمی خواب آلود». بعد توی زنگ تفریح بساط کتک کاری برپا بود. پانزده ساله بودم که اولین رمان عمرم را خواندم و آن وقت فهمیدم نویسنده ای ایتالیایی نیز به نام جیوانی، همفامیلی من بوده است، اما این موضوع در رفتار دسته شرور و آشوبگر دبیرستان دولتی بی تأثیر بود.

به مدرسه مذهبی نرفتم، چون پدر بزرگم اولین نفری بود که گفت حرفش را هم زن، پس برای چی انقلاب کردیم؟! پدرم، آقای وکیل، گفت: درسته، پیرمرد حق داره، تو جامعه این قدر پشت سر کلیسا تف و لعنت هست که فضای خونه روحانی تره، تازه این جور برای وجهه خانواده هم بهتره. دلم می خواست مثل پدر بزرگم، دون بیسنه، بودم که یک بار همین شوخی را با او کردند و او دستور داد آن آدم خوشمزه را اخته کنند. زندانی ای به او گفته بود، تو فقط یه شومبولی، یه خیار چروکیده ای، یه بلبل ترسویی. و ژنرال برگارا دستور داد، بیضه هاش رو بکشید، همین حالا! از آن به بعد او را این طور صدا می کردند ژنرال تومپیاتس،^۲ دُمبل هات رو نگه دار، هر چی دلت خواست بخند، اما نفس

۱. Verga در زبان اسپانیایی به معنای دکل کشتی است ولی در تداول عامه به معنای آلت مردانه است. rara هم تکرار هجای پایانی نام فامیل Vergara و به معنای عجیب و غریب و غیرمعمول است. باقی کلمات اصوات است و معنای خاصی ندارد. -م.

۲. Tompiates: به معنای کسی که دل و جرئت زیادی دارد. -م.

من رو نبند. یا شعرها و ترکیب‌های دیگری که طی مبارزهٔ پانچو بیّا^۱ بر ضد نیروهای فدرال دهان به دهان می‌گشت، آن روزها که بیستنه برگارا جوان، اما آبدیده بود و دوشادوش قنطورس شمال^۲ می‌جنگید، البته پیش از آن که به صفوف اوبرگون^۳ بپیوندد، بعد از آن که در سلايا^۴ دید دیگر هوا پس است.

«می‌دونم چیا می‌گن. هرکی گفت پدربزرگت یه بوقلمون صفتی بود که رنگ عوض کرد، تو فکش رو بیار پایین.»
«اما کسی که به من چیزی نگفته.»

«گوش بده جوون! اون بیایی که با دست خالی تو کوه‌های دورانگو^۵ قیام کرد و تک و تنها، خیل ناراضی‌ها رو دنبال خودش راه انداخت و جبههٔ شمال رو ایجاد کرد و کلک دیکتاتور اوئرتای^۶ عوضی و نیروهای فدرالش رو کند، حسابش جدای از وقتی بود که تو روی کارانسا^۷ و مردهای قانون اسلحه کشید. اون می‌خواست بی‌کله فقط بجنگه، چون

۱. Pancho Villa: (۱۸۷۸-۱۹۲۳)، از رهبران انقلاب مکزیک. - م.

۲. لقب پانچو بیّا. - م.

۳. Álvaro Obregón: آلبارو اوبرگون (۱۸۸۰-۱۹۲۸)، نظامی و سیاستمدار مکزیک، رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۲۰-۱۹۲۴) و از چهره‌های بارز انقلاب مکزیک. - م.

۴. Celaya: پس از به قدرت رسیدن بنوستیانو کارانسا به عنوان رئیس‌جمهور انقلابی مکزیک، پانچو بیّا حاضر به فرمانبرداری از دولت مرکزی نشد، نیروهای مشروطه به فرماندهی اوبرگون مأمور سرکوب بیّا شدند و سرانجام در نبرد سلايا (آوریل ۱۹۱۵) وی را شکست دادند. - م.

۵. Durango: یکی از ایالت‌های شمالی مکزیک. - م.

۶. Victoriano Huerta: ویکتوریانو اوئرتا (۱۸۴۵-۱۹۱۶)، نظامی و سیاستمدار مکزیک، وی که فرماندار نظامی پایتخت بود، به رئیس‌جمهور قانونی خیانت کرد و به شورشیان پیوست و رئیس‌جمهور را از سمت خود خلع کرد و خود را رئیس‌جمهور خواند. نیروهای انقلابی در برابر این اقدام به مبارزه با دولت وی پرداختند. دولتش یک سال بعد سقوط کرد. - م.

۷. Venustiano Carranza: سیاستمدار مکزیک (۱۸۵۹-۱۹۲۰)، رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۱۴-۱۹۲۰) و شاخص‌ترین چهرهٔ جناح میانه‌رو در روند انقلاب مکزیک. - م.

دیگه نمی‌تونست جلو خودش رو بگیره. بعد از این‌که اُو برگون تو سیلایا شکستش داد، سپاه از اطراف بیبا پراکنده شد و مردهاش رفتن سر خونه‌ها و مزارع ذرتشون. بعد بیبا رفت سراغ تک‌تکشون تا راضیشون کنه که بایستی قیام رو ادامه بدن، اما اون‌ها می‌گفتن که نه، که حالا دوباره پیش زن و بچه‌شونن. اون وقت بود که اون بخت‌برگشته‌ها صدای شلیک چند تا گلوله رو می‌شنیدن، سرشون رو که برمی‌گردوندن، می‌دیدن خونه‌هاشون داره می‌سوزه و کس و کارشون همه مردن. بعدش بیبا بهشون می‌گفت: 'خب، حالا که دیگه نه خونه‌ای داری و نه زن و بچه‌ای، بهتره که همپای من بشی.'»

«خب پدربزرگ، شاید اون مرداش رو خیلی دوست داشت.»

«نکنه کسی بگه من یه خائتم.»

«هیچ کس همچی چیز می‌گه.»

مشغول فکر کردن به گفته‌هایم شدم. پانچو بیبا مردانش را خیلی دوست داشت، نمی‌توانست تصور کند آن‌ها نیز نسبت به او چنین احساسی نداشته باشند. ژنرال برگارا در اتاق خوابش عکس‌های رنگ و رو رفته زیادی داشت، برخی فقط بریده جراید بودند. در آن عکس‌ها او به همراه تمام سرداران انقلاب دیده می‌شد؛ خب، چون همه‌شان را همراهی کرده و به نوبت به همه‌شان خدمت کرده بود. به تناسب تغییر فرمانده، اونیفورم بیسنه برگارا نیز تغییر می‌کرد. میان خیل جمعیتی به چشم می‌خورد که دون پانچیتو مادرو^۱ را در بر می‌گرفت، همان روز مشهور ورود به پایتخت، روز سردار کوچک، شکننده، ساده‌دل و

۱. don Panchito Madero: سیاستمدار مکزیکی (۱۸۷۳-۱۹۱۳)، نام اصلی او فرانسیسکو ای مادرو (Francisco I. Madero) بود. به ریاست‌جمهوری نیز رسید، اما با دسیسه برکنار شد. - م.

معجزه‌گر انقلاب، کسی که دون پورفیریوی مقتدر را تنها با یک کتاب سرنگون کرد، آن هم در کشور بی سوادها، پس به من نگو معجزه نبوده است، بیستته برگارای جوان آن‌جا بود، با کلاه چروک خورده نمدی بدون تسمه و پیراهنی بی‌یقه، گدا گشنه‌ای مثل بقیه، در پناه مجسمه سنگی پادشاه کارلوس چهارم، همان روزی که کوهستان به لرزه افتاد، درست مثل هنگامی که سرورمان عیسی مسیح مرد، گویی مراسم تجلیل از مادرو و مصلوب کردنش یکجا برگزار شد.

«بعد از عشق به مریم باکره و نفرت از یانکی‌ها، هیچ چیز مثل یک جنایت از پیش طراحی شده ما رو با هم متحد و یکی نمی‌کنه، این طوریه، همه ملت علیه ویکتوریانو اوئرتا قیام کرد، چون دون پانچیتو مادرو رو کشته بود.»

و در عکسی دیگر، بیستته برگارا، سردار طلایی‌پوش‌ها، با قطار فشنگ به شکل ضربدری بر سینه، کلاه لبه‌دار پوشالی و شلوار سفید، مشغول خوردن تاکو^۱ با پانچو بیئا کنار قطاری مملو از جمعیت، و بعد سرهنگ برگارای مشروطه‌خواه، جوانکی اتو کشیده با کلاه تگزاسی و اونیفورم خاکی‌رنگ، تحت حمایت تصویر پدرگونه و سرد دون بنوستیانو کارانسا، اولین فرمانده انقلاب، با چهره‌ای نفوذناپذیر، پشت عینک دودی و ریشی که تا دگمه‌های لباسش می‌رسید. این یکی شبیه عکس‌های خانوادگی شده بود، پدری عادل ولی سختگیر همراه پسری مؤدب که به خوبی در مسیر رهنمون‌های پدر است، گویی خود بیستته برگارا نبود، همان سرهنگ طرفدار اوبرگون، همان کسی که در آگوا پریتا^۲ مخالفت خود را با خودکامگی کارانسا اعلام کرد، زیرا خبردار شد که دیگر سایه

۱. Taco: از غذاهای سنتی مکزیک. - م.

۲. Agua Prieta: بیانیه سیاسی منعقد در مکانی به همین نام. - م.

سرپرستی پدر روی سرش نیست، همان پدری که در تلاکسکالانتونگو^۱ روی زیلویش خوابیده بود، که آبکشش کردند.

«همه شون چقدر جوون مردن! مادرو هنوز ۴۵ سالش تموم نشده بود، زاپاتا ۳۹ سال داشت، حتی خود کارانسا که مسن نشون می داد، تازه ۶۱ سالش شده بود، فرمانده خودم، ژنرال اوبرگون، ۴۸ سال. راستش رو بخوای من یکی قسر در رفتم، شانس آوردم جوون، شاید پیشونی نوشتم این بود که جوون مرگ بشم، فقط از خوش شانسیمه که اون جا، تو یکی از همون آبادی های پر از کرکس و گل های میخک نارنجی،^۲ زیر خاک نرفتم. اگه این جور می شد، تو حتی به دنیا هم نمی اومدی.

«... گوشت با منه جوون؟! فرمانده من، ژنرال اوبرگون رو یه کاتولیک متعصب کشت، هی روزگار! تو مراسم تدفین همه شون شرکت کردم، همه اونایی که این جا می بینی، همه شون به مرگ غیرطبیعی مردن. فقط تو مراسم تدفین زاپاتا نبودم، چون اون رو مخفیانه خاک کردن تا بگن هنوز زنده س.»

این جا ژنرال بیسنته برگارا نبود، بلکه حالا لباس غیر نظامی به تن داشت و کم کم با روزهای جوانی اش وداع می کرد، خیلی مرتب و آراسته، با یک دست کت و شلووار گاواردین روشن به تن و گیره کراوات مروارید نشان، خیلی جدی و موقر، چون فقط با این سر و وضع می شد با آن مرد که چهره ای از سنگ گرانیت و نگاهی مثل ببر داشت دست داد، با فرمانده کل انقلاب، پلوتارکو الیاس کایس.^۳

1. Tlaxcalantongo

۲. cempásuchil یا cempazúchil: گلی است بومی مکزیک که نشانه مرگ است. - م.
۳. Plutarco Elías Calles: نظامی و سیاستمدار مکزیکی (۱۸۷۷-۱۹۴۵). رئیس جمهور مکزیک (۱۹۲۴-۱۹۲۸) و پایه گذار حزب انقلابی نهادی (PRI) است که از سال ۱۹۲۹ تا ۲۰۰۰ قدرت را در دست داشت و هنوز یکی از احزاب قدرتمند مکزیک است. - م.

«جوون! این رو که می‌بینی یه مرد بود، یه معلم سادهٔ مدرسه که تونست رئیس‌جمهور بشه. هیشکی نمی‌تونست سنگینی نگاهش رو تحمل کنه. حتی اونایی که ماجرای تیربارون‌های دروغی رو از سر گذرونده بودن، حتی اون‌ها هم پلک نزدن. این تویی، پلوتارکوی کوچولو. جوون! این هم پدرخونده‌ته. نگاهش کن، خودت رو تو بغلش می‌بینی؟ مارو می‌بینی؟ همون روزی که اون تو رو غسل تعمید داد، روز وحدت ملی بود، فرمانده من، ژنرال کایس تازه از تبعید برگشته بود.»

«چرا من رو غسل تعمید داد؟ مگه یکی از مخالفای سرسخت کلیسا نبود؟»

«این چه ربطی به قضیه داره؟ نمی‌تونستیم که تو رو همون جور بدون اسم بذاریم!»

«نه، پدربزرگ، آخه شما خودت می‌گی که ما مکزیکی‌ها رو مریم باکره به هم پیوند می‌ده، قضیه از چه قراره؟»

«باکرهٔ گوادالوپ^۱ یه باکرهٔ انقلابیه، همونیه که نقشش روی بیرق‌های ایدالگو^۲ نشسته، روی بیرق استقلال، بیرق‌های زاپاتا، انقلاب، خب، اون باکرهٔ با پدر و مادریه.»

«اما، ببینید، به لطف شما به مدرسه مذهبی نرفتم.»

«کلیسا فقط به دو کار می‌آد، برای خوب به دنیا اومدن و خوب از دنیا رفتن، متوجهی که؟ اما همون بهتر که بین گهواره تا گور تو کارهایی که بهش ربطی نداره دخالت نکنه و بره نوزادها رو غسل تعمید بده و ارواح مرده‌ها رو دعا کنه.»

1. Virgen de Guadalupe

۲. Miguel Hidalgo y Costilla: میگل ایدالگو ای کوستیا (۱۷۵۳-۱۸۱۱)، مکزیکی‌ها او را پدر وطن می‌نامند. این کشیش مکزیکی آغازگر جنبش استقلال مکزیک از استعمار اسپانیا است. -م.

ما سه نفر سکنه عمارت محله پدرگال، فقط سر میز شام دور هم جمع می شدیم که هنوز همان چیزی بود که پدربزرگم، جناب ژنرال، سفارش می داد: سوپ آبکی، سوپ شفته بی آب، خمیر لوبیای آبپز، نان شکری و فرینی شکلاتی، اما پدرم، وکیل دون آگوستین برگارا، با ناهارهای طولانی اش که از ساعت سه تا پنج عصر طول می کشید از این شام های دهاتی انتقام می گرفت، یک جایی مثل کافه خنا^۱ یا ریولی^۲ که می توانست استیک های دینا یا کرب های سوزت^۳ سفارش بدهد. آنچه سر شام از همه پیش تر حالش را به هم می زد یکی از عادت های خاص ژنرال بود. بعد از غذا، پیرمرد دندان مصنوعی اش را درمی آورد و در نصف لیوان آب داغ می انداخت. بعد نصف لیوان آب سرد به لیوان اول اضافه می کرد. یک دقیقه صبر می کرد و نصف آب را در لیوان سوم خالی می کرد و لیوان اول را دوباره با آب ولرم لیوان دوم پر می کرد. در حالی که روبرویش سه مخلوط آب ولرم قرار داشت که بقایای خوراک گوشت و نان ذرت در آن ها شنا می کردند، بعد دندان را از لیوان اول درمی آورد، در لیوان دوم و سوم تر می کرد تا دمای مناسب به خود بگیرد، دندان مصنوعی را در دهان می گذاشت و دندان ها را مثل بستن قفل، روی هم فشار می داد و می گفت:

«حسابی خنک شدن، این رو که می بینی پک و پوزیه شیر، آخ چه با حال!»

اما آن شب، پدرم، وکیل آگوستین، لب هایش را با دستمال سفره پاک کرد و گفت: «شرم آورده!» و دستمال سفره را با انزجار روی میز پرت کرد. بهت زده به پدرم نگاه کردم. هیچ وقت چیزی نگفته بود. سال های سال بود که پدربزرگ مراسم دندان مصنوعی را برگزار می کرد و وکیل آگوستین

1. Jena

2. Rivoli

3. Suzette

هم می‌بایست تهوع ناشی از کیمیاگری باطمأنینه ژنرال را تاب می‌آورد. از نظر من، پدربزرگ خیلی بامزه بود.

وکیل تکرار کرد: «شما باید حجالت بکشی! این چه کثافت کاریه؟!»
ژنرال نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت.

«عجب! از کی تا حالا تو خونه خودم نمی‌تونم اون کاری رو که عشقم می‌کشه بکنم؟ گفتم خونه خودم، نه خونه تو! نه خونه رفیق رفقات آه آه...»

«اون‌ها رو هرگز نمی‌تونم به این‌جا دعوت کنم، مگر این‌که قبلش شما رو تو یه کمد لباس بندازم و درشم قفل کنم.»

«چطوریه که دندون‌های من حالت رو بهم می‌زنه ولی پول و پله من برات شیرینه؟ بذار ببینم موضوع از چه قراره؟»

«این خیلی بده، خیلی خیلی...»

پدرم سرش را با چنان حسرتی تکان می‌داد که هرگز ندیده بودیم. آدم گنداخلاقی نبود، فقط یک کم خودنما بود، حتی در اوج سبکسری‌هایش. اما آن اندوه صادقانه به سرعت از چهره‌اش رخت بست و با نوعی ستیزه‌جویی سرد و ته‌مایه‌ای از ریشخند به پدربزرگ نگاه کرد که نتوانستیم معنایش را بفهمیم.

کمی بعد، در اتاق خواب ژنرال که با بقیه خانه خیلی فرق داشت، من و پدربزرگ از صحبت در باره این ماجرا پرهیز کردیم. پدرم، آقای وکیل، آراستن خانه را به دکوراتوری حرفه‌ای سپرد که عمارت را از مبلمان سبک چیپندیل،^۱ چلچراغ‌های غول‌آسا و کپی‌هایی از تابلوهای روبنز^۲ پر

۱. Thomas Chippendale: توماس چیپندیل (۱۷۱۸-۱۷۷۹)، از طراحان مشهور مبلمان در

قرن هجدهم انگلستان. - م.

۲. Peter Paul Rubens: نقاش اهل ناحیه فلاندر و پیرو سبک باروک قرن هفدهم. - م.

کرد که به اندازه تابلوهای اصل برایمان آب خورد. ژنرال گفت همه این چیزها برایش پشیزی ارزش ندارد و این حق را برای خودش محفوظ نگه داشت که اتاقش را با همان اسباب و اثاثیه‌ای پر کند که مال اولین خانه‌ای بود که او و دنیا کلوتیلده مرحومش در دهه بیست در محله رم ساختند. تخت از جنس فلزی مطلا بود و هرچند یک کمد لباس شیک وجود داشت، اما ژنرال جلو آن را با گنجه کهنه و سنگین آینه‌داری از چوب ماهون پوشاند. آن شب با علاقه به گنجه کهنه نگاه کرد.

«هنوز که بازش می‌کنم، بوی لباس‌های کلوتیلده‌ام رو حس می‌کنم، خیلی کدبانو بود. همه ملافه‌ها همیشه حسابی اتو کشیده و آهار خورده بودن.»

این اتاق مملو از اثاثیه‌ای است که دیگر هیچ‌کس از آن‌ها استفاده نمی‌کند، مثل میز دستشویی با سنگ مرمر، کاسه دستشویی از جنس چینی با تنگ‌های بلند پر از آب. کاسه تف مسی و صندلی گهواره‌ای حصیری. ژنرال همیشه شب‌ها حمام می‌کرد و آن شب، از من خواست دور از چشم پدرم همراهی‌اش کنم و هر دو با هم به حمام رفتیم، ژنرال با کاسه حمامش که نقش گل و مرغابی را با دست رویش نقاشی کرده بودند و صابون کاستیو به حمام آمد، زیرا از صابون‌های عطری با آن نام‌های تلفظ نشدنی که امروزه رایج است، متنفر بود. می‌گفت که او نه ستاره سینماست و نه اوا خواهر. کمک کردم تا رب‌دوشامبر، پیجامه و دمپایی‌های پارچه‌ای‌اش را در آورد. بعد از آن که وارد وان آب گرم شد، برس حمامش را صابون زد و به شدت شروع به ساییدن خود کرد. گفت این کار برای گردش خون مفید است. گفتم من دوش را ترجیح می‌دهم. پاسخ داد که دوش گرفتن برای اسب‌هاست، بعد بدون این‌که از من خواسته باشد، با کاسه چوبی روی شانه‌هایش آب ریختم.

«پدربزرگ! تو فکر اون چیزی هستم که در بارهٔ بیبا و طلایی پوش هاش
برام تعریف کردی.»

«من هم تو فکر جوابی هستم که بهم دادی، پلوتارکو! شاید درست
باشه. بعضی وقت ها چقدر جاشون خالیه! همه پشت سر هم مردن و
این طور هم نیست که جای اون ها آدم های جدیدی به دنیا بیاد. وقتی
دوستات می میرن، همونایی که باهاشون زندگی و جنگ کردی، دیگه تنها
می شی، تنهای تنها.»

«شما چیزای خیلی باحالی یادتونه و من از شنیدنشون خیلی کیف
می کنم.»

«تو دوست کوچیک منی. اما این با اون دوستی ها فرق می کنه.»

«پدربزرگ! فرض کن که توی انقلاب، من همراه شما بودم. فرض کن
که من...»

بخار عجیبی به صورتم خورد و پیرمرد توی وان نشست، یک بار دیگه
حسابی خودش را صابون زد. ابروهایش زیر کف سفید پنهان شده بود. از
من سؤالی کرد و بعد، پیش از آن که به سرعت موضوع را عوض کند، با
دست خیسش دستم را گرفت و فشار داد.

«توی سر بابات چی می گذره، پلوتارکو؟»

«کسی چه می دونه؟ شما که خوب می دونی پدربزرگ، هیچ وقت با من
صحبت نمی کنه.»

«هرگز تو روم نایستاده بود. هرچند خوشم اومد که سر شام جوابم رو
داد.»

ژنرال خندید و با کف دست، محکم روی آب زد. گفت که پدرم
همیشه آدم دست و پا چلفتی ای بوده که یک لقمه حاضر و آماده گیرش

آمده است، یک کسب و کار شرافتمندانه، زیرا یک روز، ژنرال کاردناس^۱ طرفداران کایس را از دولت جارو کرد و آن‌ها را با این کار مفتخر کرد. در همان حال که سرش را می‌شست، تعریف کرد تا آن روز با حقوق دولتی زندگی می‌کرده است. کاردناس مجبور شد خارج از بودجه دولت زندگی کند و برای امرار معاش به تجارت بپردازد. مزارع بزرگ قدیمی دیگر به صرفه نبودند. دهقان‌ها پیش از شورش آن‌ها را سوزانده بودند. تعریف کرد که کاردناس تقسیم اراضی کرد، اما می‌بایست به فکر تولید هم می‌بود. مردان آگوا پریتا دور هم جمع شدند تا تکه زمین‌های دست‌نخورده مزارع بزرگ را به عنوان ملک‌های خرد بخرند.

«توی مورلوس^۲ نیشکر کاشتیم، توی سینالوئا^۳ گوجه‌فرنگی و توی کوایلا^۴ پنبه. این طوری شد که ملت تونسیت شکمش رو سیرکنه و یه لباسی تنش کنه. همون موقع کاردناس تعاونی‌های کشاورزی رو داشت راه می‌انداخت که چرخشون هیچ‌وقت نچرخید چون هر کشاورز یه تیکه زمین می‌خواد که به نام خودش باشه، متوجهی که؟ من کارها رو روی غلتک انداختم، پدرت فقط وقتی من پیر شدم اداره امور رو به دست گرفت. اون موقعی که صداس رو روی من بلند می‌کنه باید این چیزها یادش بیاد. اما به سرت قسم که از کار امشبش خوشم اومد. باید طاقتش طاق شده باشه. راستی چه نقشه‌ای توی سرشه؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم، هیچ‌وقت علاقه‌ای به تجارت یا سیاست نداشته‌ام، همه این چیزها مگر چه خطری دارد؟ این خطرها کجا و آنچه پدر بزرگم با آن دست و پنجه نرم کرد کجا؟ من به آن چیزها علاقه داشتم.

۱. Lázaro Cárdenas: رئیس‌جمهور مکزیک (۱۹۳۴-۱۹۴۰). - م.

۲. Morelos: ایالتی در غرب مکزیک. - م.

۳. Sinaloa: ایالتی در شمال مکزیک. - م.

۴. Coahuila: ایالتی در شمال مکزیک. - م.

بین تمام عکس‌ها، عکس مادربزرگم، دنیا کلوتیلده، حسابش از باقی عکس‌های سرداران انقلاب جداست. او به تنهایی روی دیواری جداگانه است، کنار میزی با گلدانی پر از گل‌های مروارید. فکر می‌کنم اگر پدربزرگم آدم معتقدی بود، برای او شمع هم روشن می‌کرد. قاب عکس، بیضی است و امضای عکاسی به نام گوئی‌رس از شهر لئون، گواناخوانو^۱ به سال ۱۹۱۵، پای تصویر است. این دوشیزه قدیمی با شکل و شمایل عروسک‌وار، مادربزرگ من بوده است. عکاس با تهرنگ صورتی مات عکس را رنگ کرده است، فقط لب‌ها و گونه‌های دنیا کلوتیلده با ترکیبی از سرخاب و شهوت شعله‌ور شده است. آیا واقعاً این شکلی بوده؟ ژنرال به من گفت:

«حرف نداشت. مادرش مرده بود، پدرش رو هم که بی‌ا تیربارون کرد، چون نزول خور بود، بی‌ا از هر جا که رد می‌شد بدهی فقرا رو صاف می‌کرد. اما این کار راضیش نمی‌کرد. دستور می‌داد به عنوان درس عبرت، نزول خورها رو تیربارون کنن. ولی من فکر می‌کنم تو این گيرو دار تنها کسی که درس عبرت گرفتی، کلوتیلده بی‌چاره من بود. دست اون دخترک یتیم رو گرفتم، اون حاضر بود اولین مردی رو که ازش حمایت کنه، بپذیره. اون هم با بلاهایی که سر دخترک‌های یتیم این منطقه اومد، بی‌چاره‌ها فقط برای زنده موندن، آخرش یا پیش سربازها به فاحشگی افتادن یا این‌که بخت یارشون بود و از نمایش‌های جلف بند تو مبونوی سر درآوردن. البته کلوتیلده بعدها یاد گرفت من رو خیلی دوست داشته باشه.»

«شما اون رو همیشه دوست داشتی؟»

پدربزرگ که خودش را در رختخواب به خوبی پیچیده بود با حرکت سر تأیید کرد.

۱. Guanajuato: ایالتی در مرکز مکزیک. - م.

«شما از بی‌پناهی اون که سوءاستفاده نکردی؟»

این بار نگاهی خشمگین به من انداخت و چراغ را با عصبانیت خاموش کرد. به نظرم رسید در وضعیت مسخره‌ای قرار گرفته‌ام. نشسته در تاریکی، در حال تکان خوردن روی صندلی گهواره‌ای حصیری. صدای صندلی لحظه‌ای دیگر شنیده شد، بعد بلند شدم و پاورچین پاورچین به راه افتادم، می‌خواستم بدون گفتن شب بخیر به ژنرال بروم. اما تصویری بسیار دردناک و در عین حال ساده، می‌خکوبم کرد. پدربزرگم را دیدم که مرده است. در سپیده‌دم مرده بود، یکی از همین صبح‌ها، چرا نباید بمیرد؟ و من هرگز نگفته بودم که دوستش دارم. هرگز. بدن او همچون کلام من به سرعت سرد می‌شد. میان تاریکی دویدم، در آغوشش کشیدم و گفتم:

«پدربزرگ خیلی دوستت دارم.»

«خیلی خوب جوون! من هم دوستت دارم.»

«گوش کنید! من نمی‌خوام زندگیم رو اون‌طور که شما گفتی شروع کنم، با یه لقمه حاضر و آماده...»

«چاره‌ای نیست. همه چیز به نام منه، پدرت فقط کارها رو اداره می‌کنه، وقتی من بمیرم همه چیز به نام تو شده.»

«نمی‌خوام، پدربزرگ، پدربزرگ، دوست دارم از نو شروع کنم، اون‌جور که شما شروع کردی...»

«حالا نمونه فرق کرده، چی کار می‌خوای بکنی؟»

زیر لب خندیدم:

«دوست داشتم یکی رو اخته کنم، مثل شما...»

«هنوز این ماجرا رو تعریف می‌کنن؟ خب آره، همین‌طور بود. فقط

این‌که اون تصمیم رو به تنهایی نگرفتم، متوجهی؟»

«شما دستور رو صادر کردی: 'بیضه‌هاش رو بکشید، همین حالا!'»
 پدربزرگ دست نوازشی بر سرم کشید و گفت که هیچ‌کس نمی‌داند
 این تصمیم‌ها چگونه گرفته می‌شوند، زیرا هرگز به تنهایی گرفته
 نمی‌شوند. شبی را به خاطر آورد که در اطراف گومس پالاسیو^۱ اردو زده
 بودند، پیش از نبرد تورئون^۲. مردی که به او ناسزا گفت، یک اسیر بود،
 ولی در عین حال خائن هم بود.

«از افراد ما بود. پیش فدرال‌ها رفت و تعداد ما و تجهیزاتمون رو
 بهشون گفت. به هر حال مردای من اون رو می‌کشتن. من فقط پیشدستی کردم.
 این تصمیم اون‌ها بود. اما من اون تصمیم رو گرفتم. با اون فحش این فرصت
 رو به من داد. حالا این داستان رو با آب و تاب تعریف می‌کنم، ژنرال برگارای
 ما عجب حرومزاده‌ایه! عجب ژنرال با دل و جرئتی‌ه! آره جناب. اما اون مرد یه
 اسیر جنگی بود. ببین جوون، تا اون‌جا که من می‌فهمم، این چیزها به شرافت
 نظامی مربوط می‌شه. اون یارو هر قدر هم که پست بوده باشه ولی بازم یه
 اسیر جنگی بود. مسئولیت کشتنش رو از رو دوش مردام برداشتم. فکر کنم
 این کار آبروی اونارو می‌برد. من نمی‌تونستم جلوشون رو بگیرم. فکر کنم
 این ماجرا آبروی من رو هم می‌برد. تصمیم من، تصمیم همه بود و تصمیم
 همه، تصمیم من بود. این جور چیزا پیش می‌آد. هیچ‌جور هم نمی‌شه
 فهمید خواسته تو از کجا شروع می‌شه و خواسته مردانت از کجا.»
 «با این حال دوست داشتم توی دوران شما به دنیا می‌آمدم تا همپای
 شما بشم.»

«ای بابا! صحنه جالبی نبود. اون یارو تا سپیده‌دم روی شن‌های بیابون
 خونریزی کرد. بعدشم آفتاب پوکوندش و کرکس‌ها جنازه‌اش رو تشییع

۱. Gómez Palacio: شهری در شمال مکزیک واقع در ایالت دورانگو. - م.

۲. Torreón: یکی از شهرهای ایالت کواویلا. - م.

کردن. ما هم رفتیم، در حالی که ته دلمون می‌دونستیم اون کار رو همه با هم انجام داده بودیم. در عوض، اگه اون کار رو، نه من، بلکه اونا انجام می‌دادن، دیگه نه من فرمانده بودم و نه اونا توی نبرد احساس آرامش می‌کردن. هیچ چیز بدتر از این نیست که یه بی‌چاره‌ای رو که داری تو چشاش نگاه می‌کنی و تک و تنهاست بکشی، اون هم قبل از کشتن خیلی‌های دیگه که نه ریختشون رو می‌بینی و نه حتی نگاهشون رو می‌شناسی. این چیزا این جور ی‌ان.»

«پدربزرگ، چقدر دلم می‌خواست...»

«خیالبافی نکن. دیگه توی مکزیک این جور انقلاب نمی‌شه.»

«پس من چی پدربزرگ؟»

«جوونک بی‌چاره من، محکم بغلم کن، پسرکم، می‌فهمم چی می‌گی، به سرت قسم که می‌فهمم... چقدر دلم می‌خواست دوباره جوون بشم و همپای تو! چه غوغایی راه می‌انداختیم، پلوتارکو! من و تو، با هم، وای خدای من!»

با پدرم، آقای وکیل، خیلی کم حرف می‌زدم. قبلاً هم گفتم که ما سه نفر فقط برای شام دور هم جمع می‌شدیم و آن وقت پدربزرگم متکلم وحده بود. پدرم گهگاه من را به دفتر کارش صدا می‌کرد تا پرسد اوضاع در مدرسه چطور پیش می‌رود، از نمراتم چه خبر و قصد دارم در چه رشته‌ای تحصیل کنم. اگر می‌گفتم نمی‌دانم و این که بیشتر وقتم را به خواندن رمان سپری می‌کنم، دوست دارم به سرزمین‌های دور سفر کنم، به سیبری میشل استروگف، به فرانسه دارتانیان و این که خیلی بیشتر دوست دارم در باره آنچه شاید هرگز نخواهم شد بدانم تا آنچه می‌خواستم باشم، با من نه دعوا می‌کرد و نه حتی توی ذوقش می‌خورد. فقط حرفم را نمی‌فهمید. نگاه سردگمش را وقتی چیزی گفته می‌شد که

کاملاً خارج از فهم و درکش بود، به خوبی می‌شناختم. و این قضیه خیلی بیش‌تر از آن‌که او را زجر دهد من را زجر می‌داد.

«می‌خواهم حقوق بخوانم، پدر!»

«خیلی خوبه، خیلی عالی‌ه. اما بعدش تخصصت رو در مدیریت بازرگانی بگیر. دوست داری به مدرسهٔ تجارت هاروارد بری؟ امتحان ورودیش سخته، اما می‌تونم پارتی‌بازی کنم.»

خودم رو می‌زدم به آن راه و به کتاب‌های یک‌شکل و قرمز انباشته شده در کتابخانه خیره می‌شدم. هیچ‌کدام جالب نبود، به غیر از مجموعهٔ کامل روزنامه رسمی دولت، که همیشه با مجوزهای استفادهٔ نشان‌های افتخار خارجی شروع می‌شد. نشان افتخار ستاره‌های آسمانی چین، نشان افتخار سیمون بولیوار آزادی‌بخش، نشان افتخار لژیون فرانسه. فقط دور از چشم پدر جرئت می‌کردم به اتاق خوابش وارد شوم، درست مثل جاسوس‌ها. کف اتاق موکت و دیوارهایش با چوب روکش شده است. آن‌جا هیچ خاطره‌ای نیست، حتی دریغ از یک عکس از مادرم. وقتی پنج سال داشتم او مرد. او را به یاد نمی‌آورم. سالی یک‌بار، در دهم ماه می، به گورستان فرانسوی می‌رویم، مادربزرگ کلوتیلده و مادرم آن‌جا کنار هم خاک شده‌اند. اسمش ابانخلینا^۱ بود. سیزده ساله بودم که یکی از همکلاسی‌های دبیرستان انقلاب، عکس دخترکی با لباس شنا را به من نشان داد، اولین بار بود که چنین احساسی داشتم. مثل عکس دنیا کلوتیلده، همزمان احساس شرم و لذت می‌کردم. صورتم سرخ شد و همکلاسی‌ام با قهقهه گفت: «باشه برای خودت، این مامان جونته.» نواری ابریشمی از شانۀ دخترک آویزان بود که از میان سینه می‌گذشت و به کمرش بسته شده بود. روی نوار نوشته بود: «ملکهٔ کارناوال ماساتلان.»^۲

همکلاسی‌ام فهقهه‌زنان گفت: «می‌گن مامانت خیلی قشنگ بوده.»

«پدربزرگ! مامانم چه شکلی بود؟»

«خوشگل، پلوتارکو! خیلی خوشگل.»

«چرا توی خونه هیچ عکسی ازش نیست؟»

«فقط به خاطر غم از دست دادنش.»

«نمی‌خوام از این غم بی‌نصیب بمونم، پدربزرگ.»

وقتی این را گفتم، ژنرال نگاه عجیبی به من کرد، چطور می‌شود نگاهش را و کلماتم را در آن شب به یاد ماندنی فراموش کنم. شبی که با صدای داد و فریاد از خواب بیدار شدم. آن هم در خانه‌ای که شب‌ها بعد از خروج پدر دیگر هیچ صدایی در آن شنیده نمی‌شد. بعد از شام، سوار فورد لینکلن کونتیننتالش می‌شد و می‌رفت و صبح زود، حول و حوش ساعت شش، برمی‌گشت، دوش می‌گرفت، صورتش را اصلاح می‌کرد و با پیجامه سر میز صبحانه می‌رفت، انگار که شب را در خانه گذرانده باشد. چه کسی را گول می‌زد؟ من که هر روز عکس‌هایش را در صفحات مجلات زرد می‌دیدم، همیشه همراه بیوه‌زنی ثروتمند، مثل خودش کمابیش پا به سن گذاشته، اما از آن‌هایی که هنوز می‌شد با همراهیشان، جلوی دیگران پز داد. من روزهای شنبه سراغ کثافت‌کاری نمی‌رفتم، آن هم تنها و بی‌یار و یاور. دوست داشتم یک خانم به تمام معنی همپای من شود، جافتاده، شبیه همان معشوقه پدرم، نه مثل آن دخترک‌هایی که در مهمانی پولدارهایی مثل خودمان شرکت می‌کردند. کلوتیلده من کجاست تا او را نجات دهم، از او مراقبت کنم و به او یاد بدهم که من را دوست داشته باشد؟ ابانخلینا چه شکلی بود؟ او را در رؤیا می‌دیدم، با لباس شنای سفیدرنگش از جنس ساتن، مارک یانتسن.^۱

۱. Jantzen: یکی از معروف‌ترین تولیدکنندگان لباس شنا در آمریکا. - م.

داشتم خواب مادرم را می‌دیدم، ناگهان سر و صدایی بلند شد که سکوت آن ساعات خانه را بر هم زد و بیدارم کرد. در رختخواب نشستم، به‌طور غریزی جوراب‌هایم را پوشیدم تا بی‌سر و صدا از پله‌ها پایین بروم. در خواب صدای خش‌خش دمپایی پدربزرگ را شنیده بودم پس معلوم بود این صدا رؤیا نبوده، بلکه واقعیت داشته است. نه، در این خانه، من تنها کسی بودم که می‌دانست رؤیا همان واقعیت است، این جمله را به خودم می‌گفتم و در سکوت به سوی سالنی می‌رفتم که صداها از آن می‌آمد. انقلاب حقیقت نداشت، بلکه رؤیای پدربزرگم بود، مادرم حقیقت نداشت، بلکه رؤیای من بود، و به همین دلیل واقعیت داشتند، فقط پدرم در رؤیا نبود، به همین دلیل غیر واقعی بود.

پدربزرگم فریاد می‌کشید، دروغ، دروغ، و من پیش از ورود به سالن مکث کردم و پشت مجسمهٔ بدل ویکتوریای ساموتراسیا^۱ پنهان شدم که ابعادی برابر اصل اثر داشت و به دستور دکوراتور آن‌جا گذاشته شده بود، برای نمایش بود، مانند الههٔ نگهبان خانه و سالنی که هرگز کسی به آن وارد نمی‌شد، آن‌جا حتی جای یک کفش، یک ته سیگار، یک لکه قهوه وجود نداشت، و حالا نصف شب به صحنهٔ مشاجرهٔ میان پدربزرگ و پدرم تبدیل شده بود. سر هم فریاد می‌کشیدند. پدربزرگ با صدایی که از او انتظار می‌رفت، مثل دستور دادن به یک سرباز: «بیضه‌هایش را بکشید. همین حالا. او را بسوزانید. تیربارانش کنید. اول او را می‌کشیم و بعد موضوع را بررسی می‌کنیم.» یک ژنرال با جنم تمام و کمال و پدرم با صدایی که هرگز از او نشنیده بودم.

۱. Victoria de Samotracia: مجسمهٔ بالدار زنی است از جنس سنگ مرمر مربوط به ۱۹۰ پیش از میلاد که در جزیرهٔ ساموتراسیا یونان کشف شده و اکنون در گنجینهٔ موزهٔ لوور پاریس نگهداری می‌شود.

تصور کردم که به‌رغم گستاخی پدرم، پدربزرگ لذت می‌برد که سرانجام پسرش توی رویش ایستاده است و همچون سرجوخه‌ای مست به او توهین می‌کند. اگر شلاق دستش بود، صورت پدرم را آبلیمو می‌کرد. کم‌ترین فحشش حرامزاده بود، و پدرم هم ژنرال را پیرمرد خرف خطاب می‌کرد، و پدربزرگ جواب می‌داد که توی این خانواده فقط یک خرف و احمق وجود دارد، همان کسی که دارایی باثبات و شرافتمندانه‌ای را به دستش سپرده بود، که فقط کافی بود اداره‌اش کند، آن هم با کمک بهترین وکلا و حسابداران، فقط می‌بایست امضا می‌کرد و اجاره‌ها را می‌گرفت و یک مقداری از آن را در بانک می‌گذاشت و باقی را هم دوباره سرمایه‌گذاری می‌کرد. حالا چطور چیزی باقی نمانده؟ برو خدا رو شکر کن، پیرمرد خرف، برو خدا رو شکر کن، لااقل دیگه زندان نمی‌رم، من هیچ‌چی رو امضا نکردم، زرنگی کردم و گذاشتم وکلا و حسابدارها جای من امضا کنن، نهایتش می‌تونم بگم که همه این‌ها رو دور از چشم من انجام دادن. اما من مسئول بدهی‌ها هستم، من خودم قربانی این کلاه‌برداری‌ام، درست مثل سهام‌دارها. حرومزاده، من یه دارایی پایدار و سالم بهت دادم، ثروت زمین تنها ثروت مطمئنه، وقتی زمین پشت پول نباشه اون پول فقط یه مشت کاغذ. آخه فضولباشی تو رو چه به این غلط، فقط بلدی حرف مفت بزنی، کی بهت گفت که بری این‌طور بی‌گدار به آب بزنی، سرمایه‌گذاری‌های خیالی، فروش سهام بی‌محل، صد میلیون پزو بی‌هیچ پشتوانه‌ای، با این خیال خام که هرچی بدهی بیشتر، کسب و کار هم امن‌تر و محفوظ‌تر. ژنرال پیاده شو با هم بریم، بهت می‌گم روند قضایی بر ضد وکلا و حسابدارهاست، اون‌ها منم گول زدن، این قضیه رو فیصله‌اش می‌دم. درست و حسابی فیصله‌اش می‌دی، با زمین باید جبران کنی، با املاک منطقه سینالوئا، کشتزارهای گوجه‌فرنگی،